

در عصر سلیمان نبی؛ پرنده ای برای نوشیدن آب به سمت برکه ای پرواز کرد... اما چند کودک را بر سر برکه دید...  
آنقدر انتظار کشید تا کودکان از برکه متفرق شدند.

همینکه قصد فرود بسوی برکه را کرد، این بار مردی را با محاسن بلند و آراسته دید که برای نوشیدن آب به آن برکه  
مراجعه نمود...

پرنده با خود اندیشید که این مردی با وقار و نیکوست و از سوی او آزاری به من متصور نیست..  
پس نزدیک شد، ولی آن مرد سنگی بسویش پرتاب کرد و چشم پرنده معیوب و نابینا شد..

شکایت نزد سلیمان برد...

پیامبر آن مرد را احضار کرد و پس از محاکمه وی را به قصاص محکوم نمود و دستور به کور کردن چشم او داد...

آن پرنده به حکم صادره اعتراض کرد و گفت:

چشم این مرد هیچ آزاری به من نرساند..

بلکه ریش او بود که مرا فریب داد!!!!

و گمان بردم که از سوی او ایمنم....

پس به عدالت نزدیکتر است اگر محاسنش را بتراشید؛ تا دیگران مثل من فریب ریش او را نخورند.